



چطور

• حمید عبداللہیان
• تصویرگر: علیرضا اسدی

محمد کوچولو

همه‌کاره‌ترین کارآفرین

جهان شد؟



حل کند، قرار است برای همیشه از خانه‌شان دور شود، قرار است یکی از مهم‌ترین کارآفرینان خاورمیانه و جهان شود، قرار است چند هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر، آب یک رودخانه را جوری تقسیم کند که همه‌ی کشاورزان راضی باشند، قرار است گنبد یک مسجد را جوری بسازد که صدا هفت بار درون آن بیچد، قرار است مناره‌ای بسازد که اگر یکی را تکان دهند، آن یکی هم تکان بخورد، قرار است دانشمندی بزرگی شود و خیلی چیزها یاد بگیرد و چندین کتاب خیلی مهم بنویسد، قرار است خودش به تنهایی یک شرکت دانش‌بنیان بشود و بالاخره قرار است بیش از چند هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر از دنیا برود و در جای دورتری دفن بشود!

محمد آن موقع اصلاً نمی‌دانست که قرار است از این اتفاق‌ها برایش بیفتد. برای همین، خوابید تا خواب‌های خوب ببیند. عجیب اینکه مثل همه‌ی نی‌نی‌ها در خوابش یا لبخند می‌زد یا اخم می‌کرد. انگار اصلاً تکلیفش با خودش معلوم نبود!

روستای جُبَاع آن موقع‌ها در منطقه‌ای بود که به آن جَبَل‌عامل می‌گفتند. این منطقه الان در کشور لبنان است، ولی آن موقع‌ها کشور لبنان هنوز وجود نداشت. باور کنید روی هیچ تابلویی ننوشته بودند که قرار است به زودی در این مکان کشور لبنان تأسیس شود! بابابزرگِ بابابزرگِ بابابزرگِ

در سال ۹۵۳ هجری قمری که سال خیلی مهمی نبود، در روستای جُبَاع که روستای خیلی مهمی نبود، بچّه‌ای به دنیا آمد که خیلی مهم بود! اسم این بچّه را محمد گذاشتند. محمد مثل همه‌ی بچّه‌های دیگر، همین که به دنیا آمد، جیغِ گرکننده‌ای از خودش سر داد. احتمالاً می‌خواست آواز بخواند، ولی هول شده بود! بزرگ‌ترها به جای اینکه عجله کنند و زود به او چلو کباب بدهند، هی خندیدند و هی بچّه را به یکدیگر نشان دادند. محمد بیشتر شبیه شلغم سفید پخته و داغی بود که تازه از قابلمه بیرون آمده باشد و بخار از آن بلند شود. خانم‌هایی که او را در پارچه می‌پیچیدند، خیلی زود فهمیدند که این بچّه به زودی آدم با بَخار و ارزشمندی خواهد شد. این بود که محمد گریبان را به پایایش دادند. باباجان محمد ترجیح داد به جای اینکه از محمد تشکر کند که زحمت کشیده و به دنیا آمده است، اول در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه بگوید و بعد، رو به قبله بایستد و دو رکعت نماز تشکر از خداوند بخواند. آن روز همه‌ی اعضای خانواده شاد بودند، غیر از خود نوزاد که اخم‌هایش تو هم بود و انگار به خاطر به دنیا آمدن، از همه طلب‌داشت. محمد خیلی زود وسط آن همه صدای گرکننده خوابید و خواب‌های شیرین دید. طفلکی نمی‌دانست قرار است به سفرهایی دور و دراز برود، قرار است مسئله‌های سخت‌سخت

خُب بچه‌ها!

شهرت واقعی محمد را
حدس بزنید و به همراه
نام و نام خانوادگی، نشانی
و شماره تلفن خود یا
والدینتان، برای ما بفرستید
تا یک هدیه‌ی بامزه
دریافت کنید!
ارتباط با ما:
<http://www.roshdmag.ir/u/39i>



بابابزرگ محمد در زمان امام علی (ع) از شهر همدان به کوفه رفته بود و یکی از دوست‌ها و شاگردان امام علی (ع) شده بود و معلوم نیست چطور شده بود که بچه‌هایش به لبنان رفته بودند و در آنجا زندگی می‌کردند.

بابا و بابابزرگ محمد روحانی بودند و معلوم است که محمد اول از همه قرار بود که شاگرد بابایش شود! آخی! طفلکی! آخر چطور یک بچه می‌تواند شاگرد بابایش شود؟! آن وقت سر صبحانه و ناهار و شام باید درس بخواند و به سؤال‌های درسی باباجان عزیز جواب بدهد! بچه‌ای که باباجان عزیزش معلمش باشد، حتی دیگر نمی‌تواند یک دقیقه تلویزیون نگاه کند یا سری به تلفن همراه خودش یا مامانش بزند! انصافاً خیلی ستم است اگر بابای آدم معلمش هم باشد! خصوصاً اینکه نه تلویزیونی باشد و نه گوشی همراهی و آدم مجبور باشد فقط هی درس بخواند و بازی‌های عجیب و غریب انجام دهد!